

## خاله

خاله از همان روزی که وارد شد عیب‌جویانه به اشیای خانه‌مان نگاهی انداخت. استکانی چای برایش آوردم. قند را لای دندان‌هایش گذاشت و خیره شد به گلدان کوچولوی روی یخچال.

«گنده نیست؟»

گفتم: «گلدان؟»

گفت: «نه بابا این قند.»

زبان‌ش را چرخاند و لپش باد کرد. نرم و فرزند بلند شد. استکان به دست با دقت کسی که عتیقه‌ای را جلو نور نگاه کند، گلدان را جابه‌جا کرد. حالا نور افتاد روی گل‌های زردش.

«ولی این طوری بهتر نشد؟»

گفتم: «چرا.»

خاله از همان روز شروع کرد به عوض کردن وضعیت اشیای خانه. گاهی فقط با یک چرخش کوچک و بجا این کار را می‌کرد. نمی‌شود آنها را نو کرد. باید عوضشان کرد. علی اول خندید. بعد نوک سیبل‌هایش را با انگشت کشید و گرفت به دندان‌ش و نج پرسروصدایی کرد. فکر کردم ای کاش خاله یک فکری هم برای این سیبل‌ها می‌کرد. خاله استعداد عجیبی در عوض کردن هر چیزی داشت ولی قدرت فکرخوانی‌اش صفر بود. برای همین وقتی دو ماه بعد نوبت به سیبل‌های علی رسید با تعجب یاد فکری افتادم که با دیدن سیبل جویده شده‌ی علی از ذهنم گذشته بود.

علی گفت: «هر کاری دوست دارید بکنید ولی حرفی از پول نزنید.»

این حرف خاله را دل‌سرد نکرد. آن قدر عشق به عوض کردن داشت که بدون پول هم این کار را می‌کرد. دیگر داشتیم می‌شناختمش. آرام و بی‌تفاوت نگاه می‌کرد. نگاهش خالی از هیجان ولی هشیار بود. مثل گربه‌ای بود که جلو سوراخ موش نشست باشد. بعد یکدفعه خیز برمی‌داشت، خیلی نرم.

خانه به کلی عوض شده بود. چند روزی بود که نگاه‌های خاله متوجه من بود. به حرف‌هایم گوش می‌داد ولی می‌دانستم حواسش به جوش صورتم است. توی اتاق راه می‌رفتم و نگاه خاله را پشت سرم حس می‌کردم. یک روز پرید وسط حرفم.

«حالت از خودت به هم نمی‌خورد؟»

انتظارش داشتیم ولی سرخ شدم. آینه را جلو صورتم گرفت.

«یک نگاه به خودت بکن جانم.»

سرخ‌ی صورتم هنوز مانده بود.

گفتم: «چمه؟» و لبخند مفلوکی زدم. نگاهش را از من برگرداند.

«چه‌ات نیست؟»

شب به علی گفت: «حیف از این جوانی نیست تو را خدا؟»

یک ثانیه بعد هر دو به این نتیجه رسیدند که من با یک زن پیر هیچ تفاوتی ندارم. علی خندید و گفت: «بفرما.»

تند نگاهش کردم که یعنی چه؟ علی خندید.

«یاد بگیر.»

خاله به مقاومت‌های من اعتنا نکرد. دامن رنگ و رو رفته‌ام را دور انداخت. چشمانم را با پارچه‌ای بست و بلوز و دامنم را که مثل پوست تنم به آنها عادت کرده بودم مچاله کرد و در ظرف آشغال چپاند. چشمانم را که باز کرد جیغ زد:

«پیشی برد. لباس‌های بد بد را پیشی برد، عزیزم.»

دو دست لباس روشن برایم دوخت و وادارم کرد ساعت‌ها برای آب شدن شکمم بالا و پایین ببرم و عصرها به جای خیره شدن به پنجره غبغیم را ماساژ بدهم تا گردی قبلی صورتم برگردد. خودم را به خواب می‌زدم تا دست از عوض کردن من بردارد. وقتی مطمئن می‌شدم که نیست چشمانم را باز می‌کردم و به تاریکی زل می‌زدم. ولی مدت‌ها بود که تاریکی دیگر تاریکی نبود. زنی که هم شکل من بود و هم نبود با پیراهن تنگ و روشن مدام جلو آینه چرخ می‌زد. با لب‌هایی که با رژ مسی‌رنگ شده بود. بدم نمی‌آمد ولی دیگر نمی‌خواستیم موهایم را رنگ کنم.

دو روز بعد خاله موهایم را رنگ کرد. علی مات و معطل نگاهم کرد. به نظرم رسید اخم کرد. خاله مثل نقاشی که از شاهکارش پرده‌برداری کند برس توی دستش را بالای سرش گرفت و فریاد زد: «چند سال جوان‌تر؟»

علی خندید: «خیلی.»

هیچ معلوم نبود خوشحال است یا ناراحت. لبخند دستپاچه‌اش مثل لکه‌ای روی لب‌هایم ماسید خاله ناخن‌هایش را سوهان می‌زد و مرتب می‌پرسید.

«بهتر نشده؟»

بعد می‌گفت:

«تعجب می‌کنم چه طور از دیدن قیافه‌های یکنواخت هم خسته نمی‌شوید. دریغ از یک ذره تنوع یک ذره طراوت و شادابی.»

با لذت فراوان به من نگاه می‌کرد و از علی می‌پرسید: «تو را خدا زیباتر نشده؟»

علی به جای جواب دادن بحث می‌کرد. مقایسه می‌کرد. حرف از شرایط می‌زد و بحث امکانات را پیش می‌کشید و اصلاً متوجه نگاه‌های خیره خاله نبود. یک جرعه چای خوردم و خنده‌ام را قورت دادم. خاله گوش نمی‌کرد. محال بود علی این را بداند. ولی من لحظه‌ای قبل فهمیده بودم. چشم‌هایم را تنگ کرده بود و پلک نمی‌زد. بعد خیز برداشت. علی به هوای این که خاله قند می‌خواهد قندان را به طرفش دراز کرد. خاله به انگشتش حرکتی داد که یعنی نه. بعد جوری به علی نزدیک شد که انگار می‌خواست حشره‌ای را از روی صورتش بردارد قبل از این که به سوراخ دماغش برود. علی قندان به دست بی‌حرکت مانده بود. خاله چند تار مو از میان موهای علی بیرون کشید.

«زبر و شکننده، علامت طاسی زودرس.»

تمام بدنم متشنج شده بود. خاله نشست کنار دستم و سیخ زد به پهلویم: «بلند بخند صدای خنده‌ات را بشنویم.» بلند خندیدم و علی از قهقهه بلندم یکه خورد. نگاهش کردم. معنی خنده‌ام را نمی‌فهمید. مهم نبود. حالا دیگر نوبت او بود.

خاله گفت: «آدم با دیدن تو یاد فیلم‌های سیاه و سفید می‌افتد. فیلم‌های صامت قدیم.»

علی به ریش نامرتبش دست کشید و گفت: «چطور؟»

تنها وقتی علی راضی شد هر روز با سر و صورت تروتمیز و مرتب سر میز بنشیند خاله دست از سرش برداشت. خاله فهرست کارهایی را که باید بکنیم نوشت و چیزهایی را که نباید بخوریم با خودکار قرمز مشخص کرد. نوارهای شاد را انتخاب کرد و رویشان برچست زد. اتو را جلو چشم گذاشت و مثل معلم وظیفه‌شناسی یک ربع تمام در مورد کاربرد اتو حرف زد. واکس فوری برای کفش‌های علی خرید. بعد محکم به پشتم کوبید که راست بنشینم و موقع راه رفتن شانه‌هایم را خم نکنم و آخر سر از علی خواست بلیت اتوبوس برایش بخرد. با چشم‌های اشک‌آلود به قیافه‌هایمان نگاه کرد و از ما خواست در عکاسی سر چهارراه عکسی از خودمان بگیریم، قابش کنیم و به دیوار بزنیم. جای عکس را روی دیوار مشخص کرد و رفت.

برای اینکه حسن نیتمان را ثابت کنیم همان روز عکسی از خودمان گرفتیم و به خانه برگشتیم. مدت‌ها طول کشید تا به نبودن خاله دعوت کنیم. نامه‌هایش می‌رسید. از ما می‌خواست برایش بنویسیم که چطور زندگی می‌کنیم. در پایان نامه‌اش می‌پرسید عکسمان چطور است و آیا آینه قدی خریده‌ایم یا نه. عکس روی کتابخانه بود. باید قابی برایش می‌خریدیم، بعد در موردش می‌نوشتیم. نامه نوشتن به خاله به تاخیر افتاد، روزها و هفته‌ها. یک روز علی نوک سبیل‌هایش را که بلند شده بود میان دندان‌هایش گرفت و گفت: «اینها را برایش بفرستیم.»

به عکس روی کتابخانه اشاره کرد: «خوشحال می‌شود، نه؟»

شانه‌های زن و مرد عکس به هم چسبیده بود و هر دو رو به دوربین لبخند می‌زدند.

گفتم: «بفرستیم.»

نفسی از سر آسودگی کشید و دستپاچه خندید.